ہر زبان پر ہو قبول خدا آسان فرما ہر مشکل

کلام خاطر پسند و از مطبوع ہر ناقص و کامل موسوم بہ

مثنوی درد دل

تصنیف شریف جناب مولوی محمد سید عبد الرشید صاحب درد تخلص شاہ آبادی

شمس المطابع پریس الہ آباد بازار چوک میں حاجی عبد الرشید نے چھاپا

بسم الله الرحمن الرحیم

قال الله تعالی

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ
مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

بر لب آمد شرح پر درد دل — با تو گویم بشنوی گر درد دل
درد دل افزود در جانم تو باش — مرهم افزایش جانم تو باش
درد دل بحریست ناپیدا کنار — غرق موجش بحر و کشتی صد هزار
درد دل در دیده افلاک بلند — شد شگوفه از شکوه آن زورمند
درد دل در دیده از بارش زمین — تا به طاقت باخت از بیم اینچنین
درد دل در دیده کوه از بار آن — دوش و سر وز دیده همچون آسمان
درد دل در دیده میدان او — می پرد گرد بیابان زار رنگ رو
درد دل در دیده چون گردش قبول — گفت حق انسان ظلوم ست و جهول
بر سرش فوج غم جانکاه ریخت — تا به سر سودای بزم شاه ریخت

قطره خواهد بحر در آغوش خویش
این چه طوفان بلاخیز است پیش

آشنا خواهد شمر در بحر آب
لَیْسَ اِلَّا اِنَّهَا شَیْءٌ عُجَاب

ذره میخواهد بشوق آفتاب
این چه سودائیست عجب و حساب

پنبه در آغوش آتش پرورد
کاه خواهد کوه را از جا برد

می پزد با خود مگس سودای خام
تا شکار او شود کبک و حمام

دیو آهنگ سلیمانی کند
خرس عزم بزم سلطانی کند

زشت روئی را خیال دلبریست
دعوی زیبائی حور و پریست

خاک بر افلاک جوید برتری
کار مشکل تر بگیرد سرسری

هر شکسته پشه دارد خیال
آنکه بر خرطوم بردارد جبال

آنکه دوزخ ننگها دارد ازو
قصر جنت می نماید آرزو

آنکه ننگ خلق باشد فی المثل
پیش خالق او طمع دارد محل

طرفه این سودا عجب دیوانگیست
عاقلی گوید که این فرزانگیست

رَبَّنَا سَهِّلْ لَنَا اَلِّفْ لَنَا
کُفَّ عَنَّا السُّوْءَ اَحْسِنْ حَالَنَا

رَبَّنَا ارْحَمْ تُبْ عَلٰی عَبْدٍ ظَلُوْم
وَانْصَرِفْ غُمَّةَ عَنْهُمْ اَنْفُسُهُمْ

رَحْمَةً هَیِّئْ لَنَا یَا رَبَّنَا
نَجِّنَا مِنْ کُلِّ ضِیْقٍ ضِدَّنَا

رَبَّنَا ارْحَمْ رَحْمَتُهُ اَطْرَافَنَا
وَاعْفُ عَنَّا بِالشَّدِی اِسْرَافَنَا

رَبَّنَا اِنَّا تَوَکَّلْنَا عَلَیْکَ
هَبْ لَنَا مِمَّا هُوَ خَیْرٌ لَدَیْکَ

رَبَّنَا امْحُ کُلَّ سَیِّئَاتِنَا
کُلَّ مَا یُرْضِیْکَ عَنَّا اَعْطِنَا

بست لب تجنا له از سوز درون
از زبان مولوی نالم کنون

بگذران از جبان ما سوء القضا | وا میر ما را از اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست | بی پناهت غیر صبرا هیچ نیست

از فراق و هجر میگوئی سخن | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

رحم کن بر وی که روی تو بدید | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

صد هزاران مرگ تلخ ای خوبرو | نیست مانند فراق روی تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث | دور دار ای مجیر مان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش است | تلخی هجر تو فوق آتش است

چند دود آتش هجران رسید | رحم بر دُردی کش هجران رسید

عمر در هجران گذشت ای دادرس | دست من گیر و مرا فریاد رس

تو نه آنی کز تو صبر آسان بود | این نه کار دل نه کار جان بود

چون کند قطع امید از تو کسی | میکنی با بیکسان احسان بسی

جان و تن پروردهٔ احسان تست | بی عوض بنده نوازی شان تست

تو طلب ناکرده دادی چیزها | از طلب اکنون چها بخشی بما

حکم ادعونی بود حرزی از آن | استجب شد بالکم خاطر نشان

استجب امیدوار لطف کرد | با که گویم گر نگویم با تو درد

هم توئی درد من و درمان من | جان من جانان من ایمان من

چون کنم از تو شکیبائی محال | بانه با آن جمال با کمال

بایدمی از چشم من غائب مشو | گاه با من گوئی گه از من بشنو

راست میپرسی اگر از من سخن | زین قدر هم کم نگردد سوز من

دست من شو چشم من شو گوش من	هم زبان و فهم و عقل و هوش من
بعد ازین مگذار هیچ از من نشان	یک تو هی در ظاهر و باطن بمان
صد لقا را این فنا شامل بود	این فنا مقصود هر کامل بود
بشنو ای این فنا گر دیده است	از فناء از لقا مقصود اوست
بشنو از زهره که هر ذره شوی	قال مولانا کذا فی المثنوی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بگزین گر ابله نیستی
سایه سا که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور
همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آید شود جوینده لا
زندگی در مردن و در محنت است	آب حیوان در درون ظلمت است
من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال و جود
بس کنم خود زیرکان را این بس است	بانگ دو کردم اگر در ده کس است
منکه در ده ناکسم عبد الرشید	چون مرا این بانگ دو گردد مفید
بهر گیرا از بانگ دو دانا بود	نی که او با مردگان مانا بود
نیک بر من خلق میدارد گمان	من هزاران عیب دارم در نهان
نی سزای مسجدستم نی کنشت	نی مراد دوزخ پذیرد نی بهشت
آشتی با دشمن و با دوست جنگ	این نه نیکو صلح نی نیکوست جنگ
با هزاران نعمت و احسان و زیست	جای شکر آید ز من کفران و دست
نعمتم خود را نکردم یک سپاس	چه زمن صدره سگ منعم شناس
گرسنگی یک لقمه از دست خورد	پس بپای لقمه غلام او شود

ور دو صد احسان کنی با ناسپاس — ور دمی با تو شود حق ناشناس

من همان حق ناشناسم ای فتا — زود برخیز و بکف خنجر بیا

گر ثوابی بایدت خونم بریز — بهر قتل سگ چه سازی دشنه تیز

گر دو لک سگ را کشی ای ذوفنون — کی رسد با کشتن یک نفس دون

سگ کشی گر در خیالت خوشترست — نفس را کش کان جهاد اکبرست

گر توانی کشت کش نفس لعین — تا رضای حق ترا گردد قرین

لَیْسَ مِنْهَاتَ الْقَتْلُ اِلَّا لِلثَّوَاب — فَاغْتَنِمْ از کشتن من رو متاب

(نیست از تو قتل مگر برای ثواب) — (پس غنیمت شمار کن)

من بقربانت ز بندم وارهان — بر گلویم خنجر برّان بران

بهر قتلم دشنه برکش از نیام — بیش ازین دیگر چه گویم والسلام

این چنین تا چند باید زیستن — آیدم بر حال خود بگریستن

نعمت او خوردن و این سرکشی — عدل باشد بر سرم خنجر کشی

با چنین سرتابی و طغیان من — کم نمی‌سازد کرم سلطان من

من فدای آنچنین سلطان جان — کش بود احسان فزونتر از بیان

من فدای آن شه با عدل و داد — کز در فضلش نشد کس نامراد

من فدای آن رحیم و آن ودود — کز کرم بر ما در رحمت گشود

من فدای داور جان آفرین — داور داذار گیهان آفرین

من فدای آن شه هر دو جهان — حاکم کشور خدای کن فکان

رنگ اخلاص ار فنا کم داشتی — سوی او ره چون نه جانم داشتی

نیم شب صد نالها کردم بدرد — چون نبود اخلاص تا ثیری نکرد

ل سند الحاق بای زائده بر سعدی ـ بیت چون برآرد دهان مگس * که نتواند از خود براندن مگس *

این تپ و تابم خدایا بهر کیست ❊ بهر تو گر نیست هر گم به که زیست

گریه گر بهر تو ای معبود نیست ❊ اشک خون گر چشم ریزد سود نیست

بر جمالت گر نباشد چشم شوق ❊ جز جگرخائی ندارد هیچ ذوق

بر در تو سجده نریزد آن سر که نیست ❊ هست بر سر خاک بیز آن سر که نیست

هر که در راه تو پا فرسا نشد ❊ بر رخ او باب رحمت وا نشد

هر که رو از دامن تو دست داشت ❊ دست بر و صد بلا بر خود گماشت

هر که جان در شوق دیدارت نباخت ❊ نقد جان در باخت کار جان نساخت

هر سری کو نیست سودایت در آن ❊ سر بسر سرمایه سودش زیان

چشم را سوی تو گر نبود نگاه ❊ گر جهان بین ست گو باشش تباه

گوش را شوق کلامت نیست گر ❊ گوش شنوا نیست آن گوش ست کر

هر دلی کش ناوک عشق تو خست ❊ از کف صید افگنان دهر رست

خستگی دل نشان بندگیست ❊ بندگی سرمایهٔ فرخندگیست

چون ملک خواهی اگر فرخندگی ❊ بندگی کن بندگی کن بندگی

بندگی را محرمی شد برگ و بار ❊ محرمی بگزین و محرومی گداز

درد محرومی ست درد جانگداز ❊ باز بر رویم در آن شب‌ها باز

باز آن شبهای مجلس در نظر ❊ باز آن گلزار و فقد چشم تر

باز آن سامان که عیدین آراست (هیچ چنانکه ندید ۱۲) ❊ حشرنا من آنها سنا خلقت

باز تابان آن هلال عید من ❊ باز جان فروز آن خورشید من

باز آن آئین بنده پروری ❊ باز آن تمکین بحکم سروری

باز آن روی توجه سوی ما — باز آن فرمان بی حرف و صدا

دشمنان را گو که بنما دوستی — دوستان را گو که افزا دوستی

دوستی مطلوب آن کو دوست است — دوستی مطلب ز مغز و پوست است

جز حدیث دوستان با ما مگو — قصهٔ اسکندر و دارا مگو

دوستان را کار با صلح و صفاست — صلح خیر و خیر مطلوب خداست

اَیُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا اللهَ الَّذِی — اَنْعَمَ فَضْلاً عَلَیْکُمْ بِالتُّقٰی

با شما یزدان بجز نیکی نکرد — صلح با او نیک باشد یا نبرد

با شما با آن شکوه او صلح جوست — جنگ با آن شاه شاهان کی نکوست

عجز خود می بین بحق کن آشتی — جنگ با محسن روا چون داشتی

هان ندیستی نگر آن شاه را — از عمی گم کرده خود راه را

بنگری آن شاه خوبان را اگر — جان و دل بینی بقربان مختصر

گر فشانی تو بر آن شه جان زار — او ترا بخشد عوض جان صد هزار

نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد

هان بیا تا بر درش قربان شویم — جان نثار حضرت سلطان شویم

جز خیالش را چو سر مسکن بود — سر نباشد آن وبال تن بود

دل که آماج خدنگ شاه نیست — آنچنان دل را بسوی شه راه نیست

سر که سودایش نباشد اندران — زود از دوشش افگن آن بار گران

چشم اگر نبود بشوقش اشک ریز — در جهان چشمی خس و خاشاک بیز

جان اگر از جان آفرین داری عزیز — در جهان چه نتو که باشد بی تمیز

دامنش از دست وادن ابلهی ست — دست در دامان خوبان آگهی ست

خویش و اقربان آن سلطان مکن — نذر او جان و دل و ایمان بکن

محو کن خود را بپادشش آنقدر — کز خودی در تو نماند یک اثر

از خودی تا نگذری اے خود نما — بار کے یابی بدرگاه خدا

اندرین معنی بگویم قصه — بوکه یابی از حقیقت حصه

حکایت شاه و گدا

بود شاهی نام او بدر الدجے — روے پاکش منظر اہل صفا

داشت پنهان یک گدا سویش نگاه — وان گدا تاراج فوج اشک و آه

روز و شب گلگشت کوی شاه داشت — بد گدا او فوج غم همراه داشت

نے بشب بودش قرار و نے بروز — کار بودش روز و شب با درد و سوز

چون سر آمد چند سالے در فراق — قال ان العشق مما لا یطاق

خوش شد خندان بپادشش آن گدا — گه همی گفتی انا بدر الدجے

آن صدا چون گوش خود شاه شد — شاه از درد گدا آگاه شد

باندیان گفت آن شاه زمان — اینچه میگوید گدا اے خسته جان

کیست این بدر الدجے فرمان روا — او چه میگوید انا بدر الدجے

ملازمش گوئید و رمز فال او — عرض دارید آنچه باشد حال او

عرض کردندش ندیمان با ادب — گاهی شه ها و گاهی هم عرب

این گدا خود رفته و مدهوش هست — روز و شب ناخورده و از بو مست

بر در دولت سرای شهریار　　آمد و رفتش بود لیل و نهار

میگذارد سر بسنگ آستان　　از برای سجده همچون رستان

خاک کوی شه کشد در چشم خویش　　مرهمی خوش می نهد بر جان ریش

هر که زین قلعه شود بیرون خرام　　او به تعظیمش کند چندین سلام

نوکران شاه را دارد عزیز　　بیخودان را اینچنین هوش و تمیز

بینداز شهزادگان را او ز دور　　تا پدید از سیمایش آثار سرور

آن سرورش زاید است از گفتگو　　محرم ستر سرورش جان او

گر طلب دارند بهر امتحان　　جان عزیزش نیست از شهزادگان

از کسی لیکن نه چیزی خواست هست　　از سر ما آرزو برخاست ست

بر زبانش نیست جز آن یک صدا　　مطلبش دور است از ادراک ما

شاه داند مطلب او را که چیست　　مطلبش فهمیدن انسان کیست

شه چو بشنید از ندیمان این ندا　　پس دل او سوخت بر حال گدا

با ندیمان گفت شاه دادگر　　زود آرید آن گدا را زود تر

اول استحمام باید کردنش　　خلعت شاهانه پس زیب تنش

بعد از آن بارش بدربارم دهید　　زانکه از آداب دربار آگهید

آن ندیمان زود تر بشتافتند　　آن گدا را در سپخ دریافتند

با صد اعزاز و هزاران احترام　　جانب حمام بردندش تمام

غسل دادندش بدست خویشتن　　خلعت شاهانه کردندش بتن

بر سرش تاج مرصع داشتند　　جیب و دامان از گهر انباشتند

[illegible] ۱۲۱

جامه کردندش معطر تا بدن / از عبیر و عنبر و مشک ختن

چون ز سامان گدا پرداختند / رو بسوی حضرت شه ساختند

با ندیمان آن گدا گفت کجا / جمله گفتندش حضور پادشا

نام شه پرسید گفتندش هلا / پادشاه دادگر بدر الدجی

چون گدا را نام شه آمد بگوش / بر زمین افتاد از سر رفته هوش

از ندیمان شد یکی نزدیک شاه / برد پیش گهر با پیغام گاه

کان گدای شاه چون نامت شنید / بر زمین افتاد هوشش از سر پرید

مرده افتاد ست بر روی زمین / در حق او چیست حکم شاه دین

شاه فرمان داد بردارند زود / زود تر نزدیک ما آرند زود

پس گدای مرده را برداشتند / لاشش او بر دوشش بر سر داشتند

تا بتخت شاه بردندش بدوش / وان ز خود رفته گدا نامد بهوش

با ندیمان گفت شاه نیک زاد / لاشش او بر تخت ما باید نهاد

تخت شاهی یافت از مردن گدا / تو خودی بگذار تا یابی خدا

گر خدا خواهی ز خود بگذر تمام / بیخودان را هست بس عالی مقام

چون ندیمان آن گدای مرده را / لاشه بر دوشش و بر سر برده را

پیش شه بر تخت شه بگذاشتند / وقف حیرت دل و جان داشتند

تا چه سامان پیش آید بعد ازین / چند باشد مرده بر تخت اینچنین

شه دم جان بخش شاهیش زنده کرد / عکس شه گلگون نمودش روی زرد

زنده شد چون آن گدای مرده باز / بر رخ درباریان شد در فراز

شاه تنها ماند و پهلویش گدا — سایهٔ شه کی بود از شه جدا

خون دل بنیوش میخور لخت دل — تا ببینی روی خوبان چگل

نیست خوبان چگل را این ادا — هست ظل الله وصف اولیا

گر ز حسن اولیا آگه شوی — فارغ از مرآت مهر و مه شوی

گر تو میداری بدل شوق خدا — چشم بکشا سوی روی اولیا

اولیا آئینهٔ ذات حق اند — مظهر نور جمال مطلق اند

اولیا خالی ز خویش و پر ز حق — زان ربودند از همه گوی سبق

اولیا اعیان درگاه الست — از می قالوا بلی هستند هست

اولیا اسرار یزدان را امین — رحمة الله علیهم اجمعین

هست بس عالی مقام اولیا — اولیا خاصان درگاه خدا

ای خدا تو چیستی در ذات خویش — سوختم چون شمع از لمعات خویش

من نمیدانم چه خوبی ای وسام — محو ذکر خوبیت عالم تمام

گل بذکر خوبی تو تر زبان — خار هم تسبیح نامت بر زبان

سرو بر یکپا ستاده در رهت — چشم نرگس جانب منزلگهت

در غمت ابر بهاری اشک ریز — صرصر از بهر تو بر سر خاک بیز

بحر از بهر تو در جوش و خروش — موج در شوق تو خمیازه فروش

مهر و مه سرگشتگان کوی تو — هست بر بوی تو روشنگان هم سوی

هم پر و خالی پر انداز نغمه ات — تار چنگ ها وقف زخم زخمه ات

بلبل و گل گوش بر پیغام تو — هم نیاز و ناز مست از جام تو

ضبط اسرار تو نی هر چند کرد ‏— نالهٔ اش آورد دلها را بدرد

از تو می در جام آب و رنگ یافت ‏— نالها نی از تو سیر آهنگ یافت

دامن گل چاک چاک از دست تو ‏— بر دل بلبل خدنگ از شست تو

کوه را بشکست از بارت کمر ‏— او فتاد از لعل خونش در جگر

هر چه هست از آب آتش خاک و باد ‏— بر خط حکم تو یکسر سر نهاد

نی برون از تو مرکب نی بسیط ‏— این محاط اند و تو اینها را محیط

قمریان نعره زنان در یاد تو ‏— سرو هم یک بردهٔ آزاد تو

لاله را از تو پیاله پر ز خون ‏— سنبل از تو با چنین حال زبون

کوبکو از تو همی گردد صبا ‏— نیست آرامش دمی در هیچ جا

گریهٔ شمع از تو بزم افروز خلق ‏— خندهٔ برق از تو خرمن سوز خلق

آن فروغ برق جان افروز من ‏— باد یا رب رخت هستی سوز من

تو نه کاهی من نیفزایم بخویش ‏— تا ترا بینم دگر آیم بخویش

گر تو پیش چشم باشی روز و شب ‏— کم نگردد آنچه دارم تاب و تب

دیدنت افزون نماید شوق را ‏— لطف دیدارت فزاید ذوق را

یک مژه آنکس که بیند روی تو ‏— چشم و دل دارد همیشه سوی تو

خاطرش نگشاید از حور و پری ‏— مهوشان را صفت نبود مشتری

نشگفاند خاطرش را روی گل ‏— نی تواند کردنش سنبل بغل

سیر از سیر گلستان او شود ‏— کی اسیر دام رنگ و بو شود

یک دراببند نه بیند هیچ چیز ‏— چون تو در چشمش نباشد کس عزیز

گر کسی را دوست گیرد بهر تست | چست بهر تو بود بهر تو سست

دوست باشد دوستانت را بدل | دشمنانت را بپوشد رو بگل

حب و بغضش از برای تو بود | مدعای او رضای تو بود

پر امید وعده فردای تو | بیند خوشش ساغر غمهای تو

خفت و خیزش نیست بهر نفس خویش | در همه کارش رضایت پیش پیش

از رضایت گر دران یابد برات | موت را سازد مرجح بر حیات

گفتم این حالش که بیند روی تو | خود بگو حالش که بینی سوی او

گر بود قطره کنم دُرّ خوشاب | ور بود ذره نمایم آفتاب

کور مادرزاد را بینا کنم | بیخرد را بوعلی سینا کنم

گر ز بے راهی فتد در قعر گو | برکشم از قعر و سازم راست رو

گر بود از گمرهی خود کور و کر | راه بنمایم دهم سمع و بصر

مرده صد ساله را زنده کنم | گر بود بے از ازل زنده کنم

از خودی گر خود نگیرد راه پیش | از خودش بستانم و خوانم بخویش

گر بود آغشته از جاس شرک | توبه اش بخشم کنم پاکش ز چرک

خلعت فاخر ز توحیدش دهم | از کرامت بر سرش تاجے نهم

سوی بدعت گر دلش گردیده است | بر غلط حسنی ببدعت دیده است

از نگاهش حسن بدعت افگنم | اتباع سنتش بر دل زنم

خود گر از روز ازل باشد شقی | سازمش در دم ولی و متقی

ور بود کافر ز کفر اندازمش | حامی دین محمد سازمش

هر که بینیش جهان اورا بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما با و باشیم او با ما بود

آن مبین وحشتور را بنگر که چون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یک نظر دیدم چه شد قدرش فزون

از زمین بر عرش اعلی بردمش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شاهی هر دو جهان بسپردمش

دین پاکش ناسخ ادیان شده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ انبیا چون جسم او چون جان شده

ظلّ من او هست و ظلّش رحمت است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زان بمحشر او شفیع امت است

شد محمد احمدش محمود نام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قاب قوسینش بود ادنی مقام

قافله سالار خیل انبیا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مظهر ذات جناب کبریا

عالم علم لدن امّی لقب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در صفت مهر عجم ماه عرب

دین او بگرفت هفت اقلیم را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زینت از وی تاج ابراهیم را

هر که یکبارش سلام آرد تمام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من بر وده بار بفرستم سلام

هر کسی کو سنتش آرد بجا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ او محبش باشد و محبوب ما

اتباع سنتش آثار حب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی رسن چون بر کشی لوی جنب

رحمة للعالمین او هست و بس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این صفت نبود جز او در هیچکس

امت او بهترین امتان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آل و اصحابش نکوتر زان میان

از بیان وصف کمالاتش برون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بحر گنجد در سبو کوزه چون

فادر ابر رود گامدادورا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر خویش و بهر آن خیر الورا

یک نگاه مهر سوی ما غبید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما هم سوی تلخی کشش حرمان رسید

تا که گویم شرح این حال عجیب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما ز تو دوریم تو با ما قریب

موج طوفان میزند دل چون کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کار افتاد سخت مشکل چون کنم

درد ما را نیست درمان الغیاث | ای طبیب خسته جانان الغیاث
الغیاث ای دستگیر بیکسان | دردمندان را بداد دل رسان
الغیاث ای جان پاکان الغیاث | الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاه بحر و بر | حاکم کشور خدای خشک و تر
الغیاث ای داور داد آفرین | رحم کن یکبار سوی ما ببین

بس کنم این نالهای ناتمام
درد دل پایان ندارد والسلام

آغاز دفتر اول مثنوی
درد دل

جو منجملہ ۲۰۰۰ شعر کے ۲۱۶ شعر
دستیاب ہوئے

آغاز دفتر اول
مثنوی درد دل

بِسۡمِ اللّٰهِ الرَّحۡمٰنِ الرَّحِيۡمِ

وَلَمَّا جَآءَ مُوۡسٰى لِمِيۡقَاتِنَا وَكَلَّمَهٗ رَبُّهٗ قَالَ رَبِّ اَرِنِىۡۤ اَنۡظُرۡ اِلَيۡكَ قَالَ لَنۡ تَرٰٮنِىۡ وَلٰـكِنِ انْظُرۡ اِلَى الۡجَـبَلِ فَاِنِ اسۡتَقَرَّ مَكَانَهٗ فَسَوۡفَ تَرٰٮنِىۡ فَلَمَّا تَجَلّٰى رَبُّهٗ لِلۡجَبَلِ جَعَلَهٗ دَكًّا وَّخَرَّ مُوۡسٰى صَعِقًا فَلَمَّاۤ اَفَاقَ قَالَ سُبۡحٰنَكَ تُبۡتُ اِلَيۡكَ وَاَنَا اَوَّلُ الۡمُؤۡمِنِيۡنَ ۝

ای دلت گنجینۂ اسرارہا
مہر خاموشی چہ بستی بر لب چرا

منشین خاموش ہین بکشای لب
داستانی از بشارو از طلب

تا تو بکشائی لب گوہرفشان
بر دہان ما بود قفل گران

ہیچ نتوانیم گفتن تا ابد
تا نبخشائی در سخن خوی سند

تا نگفتی کن نشد پیدا جہان
ہر دو عالم بود بی نام و نشان

چونکہ تو کن گفتی دو عالم شاد شاد
از عدم در راہ ہستی پا نہاد

با کلیم اللہ چون گفتی سخن
رب ارنی گفت او بخویشتن

آمدش خوش لن ترانی در خطاب
جان فدای این سوال این جواب

شوق را در حق رویت اهتمام — تو ز نفی خاص فهمی نفی عام

رو ز مستفتی بپرس این راز را — باز جو انجام را آغاز را

گر خود او عارف بود عاشق کم است — لیک آب دجله در چشمش کم است

منزل لیلی ترا دور است دور — شوق مجنون را بود اندر حضور

مر ترا بر آسمان رفتن محال — شوق بالاتر پرد بی پر و بال

مر ترا رفتن ز دنیا مردن است — شوق گوید گوی دولت بردن است

شمع بر پروانه داند وصل شمع — شوق بر شمعش نزد پیچ هیچ

رب ارنی را تقاضا شوق کرد — لن ترانی دل چرا آمد بدرد

لن ترانی نفی حق است از لقا — فهم کن از حضرت موسی حقیقتا

گر نباشد حق ترا خاطر نشین — ما عرفناک دلیل آرم برین

ما عبدناک حدیث دیگر است — از عبادت نفی حق زان ظاهر است

گر بگویش گاو گوید نیست شیر — تو نیاری مر مرا دیدن بسیر

حق بدیدن باشد از دیدن مراد — فهم کن وا [illegible] باشد

شیر دیدن مشتغ بر گاو نیست — لیک تاب دیدنش در گاو نیست

گاو گوید [illegible] — زهره چون شیر آید [illegible]

باشد این تصویر با عیب و نقال — [illegible] آن جای [illegible]

فرقها در عارف و عامی بسیست — آن یکی بر [illegible]

عامی است آن کو نه بیند آن کمال — گر چه باشد کامل اندر قیل و قال

عارف است آن کو بکام دل رسید — بر تو [illegible]

طاقت دیدن بخود لیکن نیافت / رو بسوی توبه و تسبیح تافت

گفت شاها شان تو برتر از آن / که بچشم سر ازو دیدن توان

بر رخت گر شیر یک شاید نظر / زهره در بازد شود خونش جگر

گر جمالت را ملائک بنگرند / جیب جان تا دامن محشر درند

گر بصد پرده شود حسنت عیان / این جهان هم سوزد و هم آنجهان

دیدن تو نیست حد هیچکس / بگذر از بیباکیم فریادرس

آنکه از خود رفت این تسبیح گفت / عارف ست او گوهر تحقیق سفت

اول مومن بر تبت عارف ست / عارف از خود رفت و شد محو الست

رفتن از خود خود دلیل دیدن ست / لن ترانی زان چمن گل چیدن ست

لن ترانی مژدهٔ دیدار دوست / لن ترانی از دو صد انظر نکوست

لن ترانی دل فدا این با دو جان / می تراود لطف صد انظر ازان

لن ترانی در خور هر گوش نیست / دلبرا هر تشنه دریا نوش نیست

رب ارنی گفته ام صد ره بجوش / لن ترانی زان طرف آید بگوش

لن ترانی حق موسی [illegible] / لن ترانی بشنید از گوش جان

لن ترانی گوش موسی بشنود / این صدا را گوش هر کس کی شنود

لن ترانی نیست فی النظر بما / دار و ورد دل ما ای خدا

بانگ انظر گر بگوشم نیست یار / لن ترانی تو دریغ از ما مدار

لن ترانی را شنیداریم ما / ای خوشا گوشی که بشنود این صدا

من گر از تو لن ترانی بشنوم / لطف انظر یابم از خود روم

لن ترانی از لب جان بخش تو — از دم عیسی بجا صیت نکو
تا بحشر لن ترانی وا رسی — برق هستی باش بگذر از خسی
لن ترانی نشاه یکتا بیش — لن ترانی شرح بی همتائیش
لن ترانی باده مینا شکن — دارو دفع خمار ما و من
لن ترانی مظهر انوار حق — لن ترانی سری از اسرار حق
شرح اوصافش نگنجد در کتاب — از کتبناه الی یوم الحساب
روز آخر گشت و آمد وقت شام — قصه شهزاده سلطان شام

ذکر خبر شهزاده ملک شام

ساقیا بخشیدنی در جام کن — می ز عکس روی خود گلفام کن
گر نه عکس روی تو رنگش دهد — می یلان را بزمین کی افگند
می اسیر خود شده پر بخود شد سست — رنگ می خود عکس روی تو بست
جرعه زان می بکام ما بریز — گه نشد مست از عکس رویت شد و تیز
دارم از تو صد سوال و صد طلب — گه نهم سر بر لب جز تو نیست سبب
دامنت از دست ندهم ای غنی — گر نوازی ور برانی گردن زنی
آرزوی لیکن از دلبر هیچ — جز رضایت جز لقایت نیست هیچ
می گدازد آتش شوق تو دل — چون کنم تو ارفع و من پا بگل
چون رسانم خویشتن را من بتو — هم تو رسیدن هم رسانیدن بتو
تو دهی آرام بی آرام را — تو کنی با کام هر ناکام را

در نکوئی هست بریزان باده را — سر کنم تا قصهٔ شهزاده را

بود شاهی پیش ازین در ملک شام — باج گیر از تاجداران عظام

داشت افواج و خزائن بیکران — زیر فرمانش ملوک آن زمان

صیت عدلش رفته در هر چارسو — پیش عدلش عدل کسری یک تسو

در تصرف خطه های خاک دشت — پایهٔ عزت بسر افلاک داشت

زین همه سامان شاهی خوب خوش — یک پسر بوده ولیعهد خودش

چون جز آن شهزاده فرزندی نبود — هر دمی در مهر رو بیش مینمود

داد دستش بر خزائن بر قلاع — همچو دستش بر مطیع و بر مطاع

هر که سلطان را بود سویش نگاه — میتواند سکه زد بر مهر و ماه

ای جهان سلطان طراز جسم و جان — یک نگاه مهر سوی ما خسان

تا ترا نبود بسوی ما نگاه — حال ما باشد چو کار با تباه

گر ترا نفعی ز نقصانم بود — نیست نقصان نفع ایمانم بود

چون نه سودی در زیان من ترا — دور کن از من زیان را ای خدا

هر که نامحرم ترا ای فریادرس — جز تو در چشمم نیاید هیچکس

یک توئی بس دو جهان را دستگیر — دست من جز تو نگیرد ای قدیر

نیست کس جز تو که بخشد کام جان — ای جهان را کام بخش مهربان

از تو خواهم ای جهان داور دو چیز — کان دو چیز از جان و هم از دل عزیز

آن یکی الست است ای پروردگار — تو شوی راضی ز من انجام کار

وان دگر [illegible] ای بینا بخشش — دیده ام را ده لقای دید بخش

آنکه فردا باز تو وقف چشم نم — گر بیا امروز بنمای کرم

چند حسرتم از خیالت چشم تر — ای عجب پیدا و پنهان از نظر

پرده بر چشم من و نی بر رخت — جان گره جا جمال فرخت

پرده برداری گر از چشم ترم — آرزوی دیده و دل بنگرم

شاد شادا آنگاه پیش خاص و عام — قصه شهزاده برگویم تمام

حکم شهزاده روان چون حکم شاه — زیر فرمانش همه شاه و گدا

زان همه سامان شاهی کان نکوست — بود شهزاده بدل درویش دوست

بود آن شهزاده را با صد شکوه — ربطها و ربطها با این گروه

حب درویشان نشان دولت است — روی این سرچاره سوی حشمت است

حب درویشان کشد سوی خدا — گر خدا جویی مشو زیشان جدا

کیست درویش آنکه از خود رسته است — از غم عشق خدا دل خسته است

کیست درویش آنکه دارد فهم رست — خیر با امر اللهش پیوست و نه خواست

کیست درویش آنکه در میدان هو — پیر زیبای کرم جولان جان او

کیست درویش آنکه از شرک و هوا — فارغ است و محو توحید خدا

کیست درویش آنکه فیض صحبتش — مرده را در دین فزاید رغبتش

کیست درویش آنکه حال و قال او — تابع شرع است و شرح حال او

کیست درویش آنکه سرتاپاش نور — با دل آگاه دایم در حضور

کیست درویش آنکه او محو حق است — حق شنود حق بین و حق گو حق پرست

کیست درویش آنکه بنود جاه جو — با خدا و در جهان خلقش نکو

اینچنین درویش یابی کجا — صحبتش بگزین که هست آن کیمیا

تست بزیر سایهٔ مردان حق — تا چو شهزاده بری گوی سبق

هر کجا شهزاده درویشی شنید — در حضورش پا ز سر کرد و دوید

رخت شاهی برکشیدی از تن — از پلاس و چرم پوشیدی بدن

پابرهنه سر برهنه چون گدا — پیش درویشان شدی با این ادا

من فدای این ادای پاک او — آفرین بر فطرت چالاک او

زین اداها که درویشان بود — تا ز بودش رحمت رب ودود

بادشه را شد خبر زین ماجرا — از غضب پیچید همچون اژدها

پس بر خود خواند آن شهزاده را — عاشق در موج خون افتاده را

زجر کرد و گفت عقلت خام شد — صبح دولت نادمیده شام شد

این چه سودا این چه آسیب و جنون — کس مبادا با چنین حال زبون

حق ترا داده است شاهانه لباس — تو گلیمی پوشی و رخت پلاس

صد هزاران خادمان و چاکرت — بهر خدمت ایستاده بر درت

تو برهنه پا و سر گردی بکوی — هیچ شرمی نایدت ای نیکخوی

با هزاران لشکری و احتشام — می شوی در کوچه ها تنها خرام

آبروی شهریاری ریختی — سروری را خاک بر سر ریختی

قدر نعمتهای یزدان می شناس — کافر نعمت مشو میکن سپاس

شکر نعمت نعمتت افزون کند — ناسپاسی را بود انجام بد

شکر منعم کن مشو حق ناشناس — از وبال ناسپاسی می هراس

مر ترا این اسپها و فیلها | تو پیاده می نوردی میلها
ای دریغا اینچنین می بایدت | ای دریغا هیچ شرمی بایدت
ای دریغا آن عیان آن شرم کو | کو بکو میگردی آن آزرم کو
بعد ازین بگذار این راه روش | آن بکن کان شاه را خواهد منش
گر بدرویشان بود میلی ترا | حکم کن آرند تا خدمت بجا
تو مرو پیش خود ایشانرا طلب | مرهمی کن سینه ریشانرا طلب
کوچه گردی لایق شان تو نیست | وان گلیم و دلق شایان تو نیست
تو گدا زاده نهٔ شهزاده | پس بدین حالت رضا چون داده
گنج زر بخشا بدرویشان بپاش | بر در والا نشین فرزانه باش
میل خاطر گر بدرویشان ترست | ذوق جان در صحبت ایشان ترست
خود مرو فرمان بده تا صبح و شام | حاضرت آیند درویشان تمام
کیست کز حکم تو سرتابی کند | باشه و شهزاده قلابی کند
اینکه گفتم مشفقانه هست پند | رو به پند پیر مشفق کاربند
هست حکم غیرت شاهی دگر | الحذر از خشم شاهان الحذر
این بگفت و بانگ باطن جوش زد | لشکر خشم و غضب بر هوش زد
گفت سوگند خداوند جهان | قهرمان دار ملک جسم و جان
گر بگوشش جان نکردی پند را | بگسلم من از تو این پیوند را
سازمت بیرون ز شهر و ملک خویش | بی سر و سامان ترا رانم ز پیش
خیره ام یا رب بدرویشان چه بود | کش ندیده شه چه شهزاده نمود

بادشه را وی در پند پسر — ور فسون عشق بکن بیخبر

کی فسون عشق باشد بند و پند — گر تو دانائی زبان پند پند

عشق را با پند جنگ است و ستیز — هان مکن این شعله را از پند تیز

جوش عشق از پند و بند افزون شود — گر بصد پرده بود بیرون شود

عشق را با پند بر عکسی بود — همچنان سه صد شود گر سی بود

گر بگوئی خنده زن چون نوبهار — او برنگ ابر گرید زار زار

گر دهی تکلیف سیر بوستان — سوی صحرا رو نهد از دوستان

گر دهی پندش که با مردم نشین — رو بپیچد از مردم شود خلوت گزین

ور بگوئی هست این ره پرخطر — در چنین ره او رود با چشم و سر

ور بگوئی بگذر از سودا ای خام — بگذرد از خود کند سودا تمام

نی صدا نالد رباب و چنگ عشق — این نصد باشد یکی نیرنگ عشق

عشق ازین بسیار کردست و کند — سبحه را زنار کردست و کند

بادشه در فکر اصلاح پسر — عشق پیش آورد نیرنگ دگر

همدران ایام از ملک عرب — کعبهٔ جان رضا جویان رسید

یک دل از کف رفته هشیار مست — وارد آن شهر شد محو الست

شهره شد در شهر و در بازار و کوی — بر زبان هر یکی زان یار گوی

چون خبر در کوی و برزن عام شد — می شنید و شهزاده را در جام شد

رنگ و بوی آن حی بیتا شکن — شاهزاده را ربود از خویشتن

عقل پند شاه میدادش بیاد — عشق هر بندی که بودش برگشاد

عقل راه نام و ننگش می نمود
عشق میگفتش ز نام و ننگ سود

عقل فرمودش نشان خویش باش
عشق گفتش خادم درویش باش

عقل گفتش عزت شاهی بس است
عشق گفتش هر دره نادرکسی است

عقل میگفتش که آلت کن این بکن
نازنین پیکر بخون رنگین کن

عقل میگفتش که هنگام نبرد
رخت خونین خلعت مردان مرد

عقل گفتش با خود فرزانه باش
عشق گفتش دل ده و دیوانه باش

عقل هر چیکه بر شهزاده کرد
عشق بر ضدش بجان آماده کرد

تا بر همت خورد عقل از فوج عشق
از سر شهزاده بر شد موج عشق

بیخبر از خود شده و زسر چه هست
خدمت درویش را احرام بست

تا شنید دوش دلریشان خروش
در جلو شهزاده را تنها دوید

آن نفیسه بر بلا را او درون
تا نگردد سینه و دل غرق خون

چون کنم درمانده ام در کار خویش
کار دشوارست و یا فکر ریش

بوده است از ناله ام بر دل
گر بلب ناله رسد گردم خجل

دوستان آن تیشه فرهاد کو
تا زنم بر فرق و گردم سرخرو

دشنه جلاد خون آشام آر
سینه بشگاف و دل از سینه بر آر

خنجری از پهلوی ترکان جبین
تا بر آرم بر دل نادور بین

دل مرا در بند غم انداخت است
دل گرفتار بلاها ساخت است

من فدایت ای نگار خاوری
تو مرنج از من بحکم داوری

اینکه پیش آمد مرا از دیگری است
در پس آئینه پنهان شاطری است

قصه شهزاده میگویم بشنو / در حضور راست بازان کج مرو

شاه را چون آن خبر در گوش رفت / شاه از فرط غضب از هوش رفت

خشم شد شیر بخشم خویش گسیخت / برق شد بر خرمن شهزاده ریخت

پیش خود شهزاده را بر خواند زود / سرزنشش کرد و نکوهشها نمود

زجر کرد و سخت دادش گوشمال / باز کرد از هر چه بودش ملک و مال

از تنش ملبوس شاهی بر گرفت / پا فراز از پای سر افسر گرفت

در گلیم کهنه دادش ستر پوشش / از دل بینندگان بر شد خروش

خیره سرهنگان شاهی تاختند / دست و پا بسته بچنگال انداختند

نطع افگندند و آوردند طشت / باز ماند از چرخ چرخ تیز گشت

دشنه و خنجر کشیدند از میان / آن بخون بیگناهان تشنگان

آسمان چون می نیفتی بر زمین / سیر و خنجر بحلق نازنین

ای زمین لرزان نشود از بیم پاش / باب بر خون پسر دارد عطاش

چون بطشت و تیغ انجامید کار / شد دل خورد و کلان از غم فگار

از نهاد حاضران بر شد غریو / جمله نالیدند کای کیهان خدیو

صد هزاران جان ما اندر عوض / تو ز شهزاده بگذر خشم و غرض

خان و مان و جسم و جان ما تمام / فدیه شهزاده ای شه انتقام

هر کرا خواهی ز ما گردن بزن / خم مکن شهزاده را یکموی تن

بر تن پاک چو جانش پاک گزند / عالمی را جان نشاید دردمند

جان عالم بسته یکموی او / مهر و مه آئینه دار روی او

بر زمین یک قطره خونش گر چکید | سبزه هرگز نروید تا ابد

مملکت ویران مخواه ای دادگر | از خیال خون شهزاده گذر

رحم بر وی رحم بر یک عالمیست | عالمی را کشتن از انصاف نیست

این بگفتند و بنالیدند زار | سر بخاک عجز پیش شهریار

شد ز سیل آب چشم اشک ریز | رود بار از هر کناری موج خیز

چون گران از نالها گردید گوش | شد عنان خشم شه از دست جوش

از خیال خون شهزاده گذشت | از میان برداشته شد تیغ و طشت

آب افشانده بر آتش خشم تر | شوکت اشک شفاعتیان نگر

چون بهم نالیدن خورد و بزرگ | می برد از پادشه خشم سترگ

ما اگر پیش خدا نالیم زار | چون نه بخشاید بما آمرزگار

آنکه داوند زمین و آسمان | دیرگیر و زود بخش و مهربان

دستگیر ما بجز تو نیست کس | ای بتو فریادیان فریادرس

نفس و شیطان می زنند از راه مان | المدد ای دستگیر بیکسان

گر نگیری دست ما ای دستگیر | دست برد صد بلا بر ما فقیر

بی عنایات تو ما هیچیم و هیچ | روی رحمت ای رحیم از ما مپیچ

رحمت تو رونق بازار ما | زیور آرایش هر کار ما

طاقت خشمت نداریم ای خدا | دور دار آثار خشم خود ز ما

سوخت خشمت گر نداریم دم | خویش را من خود بخشم تو زدم

نیست اکنون ای همه عفو و عطا | جز رحیمیت شفاعت خواه ما

چون رحیمیت سوی شهزاده دید | از بلا رست و بکام دل رسید

تمام شد

مثنوی مافی الضمیر

بسم الله الرحمن الرحیم

باشعار اشعار مافی الضمیر
نود نه بود نام حق یاد گیر

ای بهر مسلم را بهر بسیر — باز بشنو رمزی از مافی الضمیر
آن سوال از روی رای صائب ست — که بجا حاضر چون ضمیر غائب ست
گرچه باشد آن خلاف نحویان — نکته دریاب از کلام نحویان
نحو شو در نحو تا کی بگروی — قصه نحوی بخوان از مثنوی
بنحو وی باز ارسن آراسته — ای خطا از نحو و بها خاسته
ربنا گفتم شدم از خویش دور — فاعف عنی زلتی و اصفح قصور
گر مخاطب روی پوشد در خطاب — در ضمیر افتد هزاران پیچ و تاب
در مخاطب ور نگاه ناظر ست — صد ضمیر از بهر قربان حاضر ست
چون مخاطب غائب ست از چشم تر — پس ضمیر غائب اینجا خوبتر
این قصور ای جان قصور چشم ماست — ورنه تجلی از کجا اندر عطاست
پرده بردار از میان ای جان جان — تا مرا بی پرده یک زمان
بر فشانم بر تو جان ناتوان — ای فدایت صد جهان جسم و جان
صد جهان جسم و جان هیچ ست هیچ — تا چه سازم بهر قربانت بسیچ
هرچه اندیشم قلیل ست و حقیر — عاجزم من عاجزی من پذیر

[illegible] ... قال خطاب ... [illegible]

از جمالت چشم ما پر نور کن — داغ هجران از دل ما دور کن

روی بنما رحم کن بر حال ما — فضل خود بین مبین اعمال ما

نیکی من خود کلید دوزخ است — تا چه گویم از بدیها آوخ است

دیده ام گر لایق دیدار نیست — لایقش کردن ترا دشوار نیست

خشک چوبی را نمائی شاخ تر — شاخ را بخشی گل و برگ و ثمر

قطره را تو در یکتا کنی — داغ دل را دیدهٔ بینا کنی

بر ملائک خاک را بخشی شرف — بیدلان را دل دهی از لاتخف

گر نگاهی از سر احسان کنی — از گدا در لحظه سلطان کنی

سوی تو چشم کمین است و همین — هر که بیند مر ترا گوید چنین

ربنا کن لسانی بابک — سلم و صل علی احزابک

الله الله من چه گویم صد هزار — تا جوابی بشنوم زان شهریار

نشنوم من هیچ جوابی گر ازو — ان هی الا علینا فضله

زانکه من ناپاکم و او پاک تر — کیست در عالم چو من بی باک تر

این زبان گنده و آن نام پاک — عفو کن جرم من ای روحی فداک

روح مجروحم کجا و تو کجا — چون کنم من تا نیفتم در خطا

ای خطا بخشنده و پوزش پذیر — وی ز پا افتادگان را دستگیر

دستگیرم شو که افتادم ز پا — از خودم بستان بخود در اسم نما

هان بدین اندیشه و نقش گداز — در طریق صعب محرومی مساز

بهر دنیا بهر دین بهم نام — گفته میباش الله الله والسلام

گر فروزی شمع در شبهای ناز ... از نظر پوشیده یعنی آشکار
فاش گویم شمع با تو سر چه هست ... گیتی و با که پیدا از ی نشست
پس ترا از غیر آید عار و ننگ ... رو بسوی پارسائی بی درنگ
چون بود این شمع را فیض آنچنان ... تا چه باشد فیض شمع بزم جان
شمع بزم جان چه باشد گوش دار ... الله الله گفتنت لیل و نهار

الله الله از هوا برهاندت ... الله الله جانب هو خواندت
الله الله جان آگاهت دهد ... الله الله قرب اللهت دهد
الله الله سکینهٔ اللهیت ... میدهد از جان جان آگاهیت
الله الله پاک سازد خاک را ... عزت پاکی دهد ناپاک را
الله الله نورا سازد ملک ... خاک را سر بگذراند از فلک
الله الله قوت جان قدسیان ... الله الله قوت بازوی جان
الله الله درد دلها را دوا ... الله الله درد خاصان خدا
الله الله چشم دل بازت کند ... الله الله محرم رازت کند
الله الله منبع اسرار دین ... الله الله چشمهٔ حق الیقین
الله الله صیقل مرآت جان ... الله الله کاشف سر نهان
الله الله ذکر بالا و پست ... الله الله معنی هر صورت است
الله الله فارغ از همت کند ... الله الله فرد و تسلیمت کند
الله الله جادهٔ صحرای عشق ... الله الله بادهٔ مینای عشق
الله الله راحت روح و روان ... الله الله موجب امن و امان

الله الله قوت جان و تن است / الله الله نور چشم روشن است

الله الله حلیت مفتاح فتوح / الله الله رفعت معراج روح

الله الله نور دل افزایدت / الله الله جلوه ها بنمایدت

الله الله گوی پیدان ای فتا / تا مسمی روی بنماید ترا

آن مسمی کز همه مقصود اوست / جمله فانی باقی و موجود اوست

آن مسمی کو بود مقصود جان / اول آخر پیدا و پنهان

آن مسمی کو ببین مدعاست / سوی او زین روی رو هر دعاست

ای بخوبی نیست چون تو هیچکس / عاجزم درمانده ام فریادرس

ای حیات جاودان دیدار تو / کیستم من فضل کردن کار تو

ای فدایت صد جهان جان و تن / یک نگاه مهربانی سوی من

ای دو عالم بر در تو گدیه گر / از کرم بر حال زارم یک نظر

ای مراد خاطر برنا و پیر / سایهٔ فضل از سر ما برمگیر

ای حدیث خوبیت از حد فزون / شوق دیدار تو دلها کرد خون

می نگنجی در قیاس و در خیال / می نیایی در گمان و در مثال

دیدهٔ و دل را تسلی چون بود / بی تو یارب هر دو بحر خون بود

از تو معمور است پیدا و نهان / جلوه گاه تو مکان و لامکان

نور تو روشنگر نزدیک و دور / گر نه بینم من ز من هست این قصور

این قصور من تو از من دور کن / چشم جولانگاه برق طور کن

چند حرف لن ترانی در دو گوش / گاه الفاظ زان لب گوهرفروش

ای گرامی تاج فرقت زیب و فر
روح تعلیم فشاندم پرتو جان
تازه روح خواهم و عطای خویش را
خسته جانان دلریش درهم را
چون ز تو تعلیم شود امید یاس
آن منم کز من نیاید هیچ کار
آن منم کز دست من خیزد تباه
آن منم کز تو مرا نبود گریز
من بسی بیکارم تو ستار العیوب
من سراپا عیبم و تو داری خوبی
تا ببینم رحمت او را دیده
ای بخشیدی و بخشی لب را
ای کرم بخشیدی و جان عزیز
سر فرو ماده رضا کردی مرا
بر آل و بر اصحابش بل
اورا دیان در دلم اندر هستی
داغ محبت بر دل ما سوختی
ساغر صهبا ارنی بریم
ای خدا مهربان بسیار بخش

آن جمال پاک بنما یک نظر
خواهم این انجام را آغاز آن
مرهمی زخم دل و درویش را
فضل تو چاره از درد و بلا
چون بخوید تعلیم بیدل آید هراس
ور ز تو پیدا انهمه نقش و نگار
خیر و خوبیهای هر گونه تراست
پیش مردان آبروی باد ریز
من گنهکارم تو غفار الذنوب
من فقیرم تو انت الغنی
مشت خاکی را چها بخشیده
شکر آن از ما چه آید انجه را
چشم و گوش و بینی و عقل و تمیز
پیرو خیر الوری کردی مرا
هیچ جان محفل طه‌ماراست گل
ذره را خورشید تابان ساختی
شمع بزم افروز جان افروختی
تشنهٔ دیدارا اصل مطلبم
دیده ام را دولت دیدار بخش

قوله چون ز تو تعلیم شود امید یاس [illegible] خیر [illegible] امید خیر دادن [illegible] که ای پروردگار عالم [illegible] امید [illegible] شود و یاس [illegible] معنی خلاف [illegible] جلوه [illegible]

داغ بر دن [illegible] و معنی نشان [illegible] کردن و سوختن [illegible] مستعمل شود ۱۲

در حقیقت من اگر شاهم چه سود　　می جهد دل گدائی از وجود

تا ز خود دگر خودی مجنون نرفت　　جز انا مجنون انا لیلی نگفت

همچنین قول انا الحق را بگیر　　قائلش لیکن نرست از دار و گیر

پرتو آن نور بر عطار تافت　　جلوهٔ حق بر در و دیوار یافت

چون نه سبحانی بگوید بایزید　　نحن اقرب گفت من حبل الورید

آتشی از سینه زارم در گرفت　　گر بگویم آتشم نبود شگفت

زد به پیری پرده از گفتارم ببین　　اینکه می گویم نگفتم پیش ازین

این سخن را تاب و هان و گوش نیست　　محرم این هوش جز بیهوش نیست

چون به بیهوشی رسید آخر سخن　　سوخت اسباب خرد نو تا کهن

ای که بی تو هیچم و هستم ز هیچ　　پرده را بردار و رو از ما مپیچ

هستیٔ من ز آتش عشقت بسوز　　شمع معنی در دل من برفروز

تا یکی دور از توای سلطان جان　　الامان از درد هجران الامان

زیستن بی تو بتر از مردن است　　زهر خوردن آب حیوان خوردن است

قطره را لطفت کند دریای آب　　ذره را همت نماید آفتاب

هست در دست تو هر بست و گشاد　　زیر حکمت آب و آتش خاک و باد

بادهٔ فیض ازل در جام کن　　باز در کام من ناکام کن

آنکه جز تو نیست پیدا و نهان　　رحم بر حال شکیل خسته جان

خستگان را تو مسیحائی دهی　　بر جراحت مرهم صحت نهی

خاک تیره را گل و سنبل کنی　　زنگ صرفشان را بلبل کنی

نیست را هستی دهی از یک سخن　　زیبدت ای شاه شاهان کن مکن

گر چه کس چون من ذلیل و خوار نیست　　هیچ کاری پیش تو دشوار نیست

عزت بخشد گدای خوار را　　روی بنما طالب دیدار را

بخت دل تا چند ریزم در کلام　　این بود سیپارهٔ دل والسلام

تمام شد ۱۲